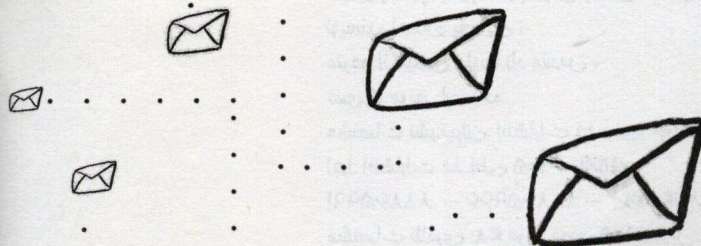
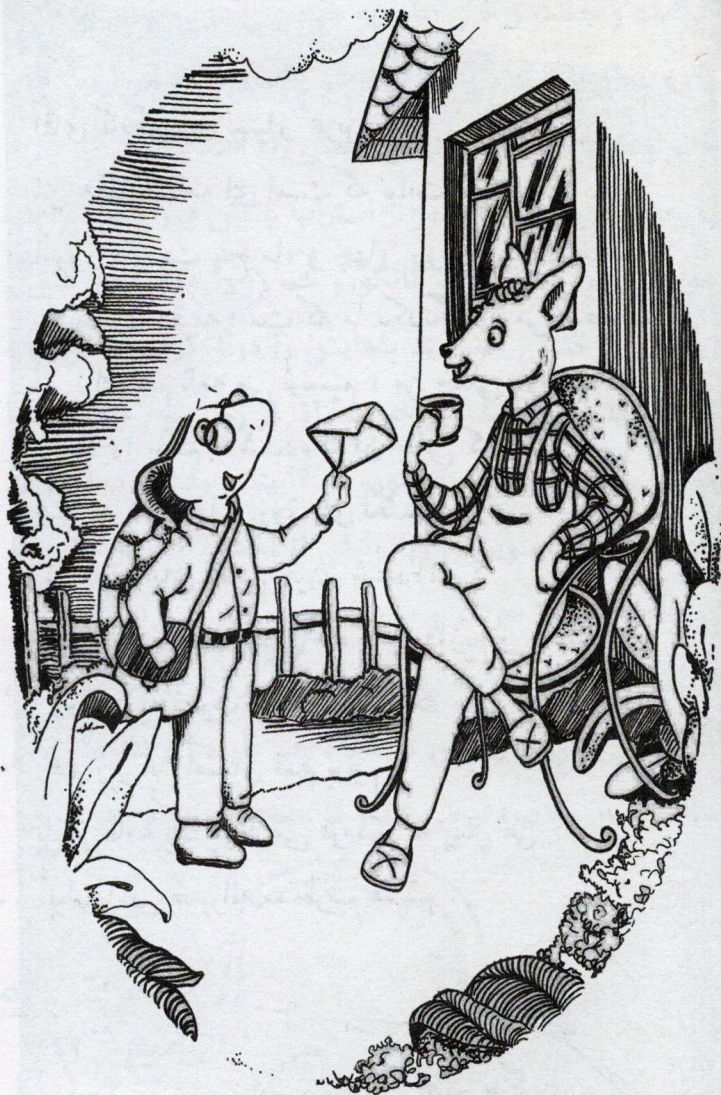


در یک صبح آرام و زیبای بهاری که آقای کانگورو در باغ خانه اش صبحانه می خورد، لاک پشت پستی زنگ زد و همان طور که عینکش را با آن شیشه ی ضخیم جا به جا می کرد ، گفت :

آقای کانگورو ، آقای کانگورو ، یک نامه دارید از ... از ... و  
 سلانه سلانه آمد پیش کانگورو و نامه را به دستش داد .



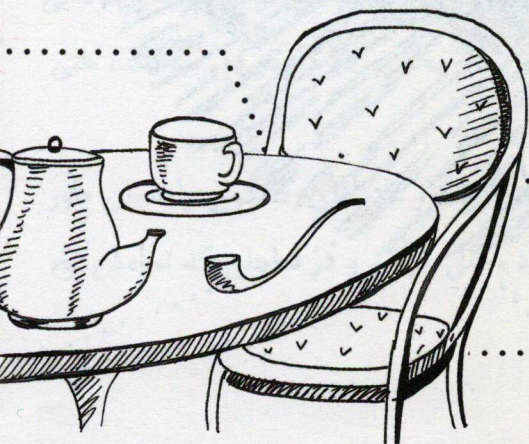
کانگورو نگاهی به پاکت انداخت و سکه ای کف دست لاک پشت گذاشت . چشم های لاک پشت از خوشحالی برق زد و یواش یواش برگشت .  
 بعد آقای کانگورو نامه را باز کرد و خواند :



آقای کانگورو خوشحال و خندان صبحانه اش را نیمه تمام گذاشت و جست و خیز کنان به خیابان اصلی شهر رفت .  
یکی دو کتاب ، چند بسته توتون و یک گردنبند مروارید برای خانم پنگوئن خرید و با اولین کشتی راه افتاد .

روزهای اول سفر که هنوز از استرالیا چندان دور نشده بودند ، هوا گرم بود و آفتابی . کانگورو هم روی عرشه ی کشتی زیر نور درخشان خورشید پاهایش را دراز کرده بود و پیپ می کشید و روزنامه می خواند . اما از روز سوم چهارم هوا یواش یواش سرد شد ، کانگورو به کابینش رفت و بخاری آن را روشن کرد ، پتویی روی دوشش انداخت و کنار آن نشست . روزهای بعد هوا سردتر و سردتر شد .

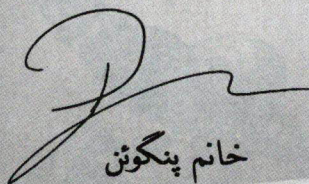
آقای کانگورو هم درجه بخاری را زیاد و زیادتر و پتوهای روی دوشش را بیش تر و بیش تر کرد ؛ ولی فایده ای نداشت چون هوا روز به روز سردتر می شد و او همچنان سردش بود .



آقای کانگوروی بسیار عزیزم ؛

این هفتمین نامه ای است که برایت می فرستم .  
امروز درست پنج ماه و چهار روز و هفت ساعت و بیست دقیقه است که ما یکدیگر را می شناسیم و برای هم نامه می نویسیم ؛ من خیلی دوست دارم شما را ببینم ؛ شنیده ام آن جایی که زندگی می کنی همیشه شب ها و روزهای یکسان دارد . تا حالا از شب های قطبی چیزی شنیده ای ؟

می دانستی ما چندین ماه شب داریم و چندین ماه روز ؟ به نظرت جالب نیست که بیایی اینجا و با هم زیر این آسمان قدم بزنیم .  
با این نامه یک بلیط می فرستم که پیش من بیایی ؛ بی صبرانه منتظرت هستم .

  
خانم پنگوئن